

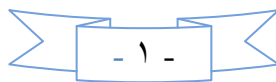
بسمه تعالی



Silver Ghosts

Written by:

P.Viper



فصل پنجم : دوست و دشمن

توی آشپزخانه و در کنار همیز نشسته ام. همیز کاغذ را برای چندمین بار می خواند و سپس می گوید : « عادی نیست. »

مانند کسی که دیوانه ای را برانداز کند نگاهش می کنم و می گویم : « انتظار داشتی نامه ی تهدید آمیزی که با کارت تو در خونت فرو کردن معمولی باشه؟ »
- چرا باز خرابازی در میاری؟ این تهدید ، یه تهدید عادی نیست.

کنجکاو شده ام ، می پرسم : « چرا؟ »

نگاهی گذرا به نامه می اندازد و می گوید : « کدوم انسان عادی می تونه سر مردم یه شهر بلا بیاره؟ حتی دیوونه ترین قاتل های زنجیره ای آمریکا هم بیشتر از پنجاه نفر و نمی تونن بکشن. اینه که عجیبه... »
- شاید بلوف می زنه...

همیز متفکرانه می گوید : « هیچ وقت این احتمالو کنار نگذاشتم... اما اگه بلوف باشه ، واقعاً دروغ گنده ایه؛ به علاوه اون چه نفعی از همچین دروغی می بره؟ »
سرم را تکان می دهم و به سوی تلفن می روم. ترجیح می دهم ایوان را داخل ماجرا نکنم اما ممکن است چیزی بداند که به درد بخورد. به خانه شان زنگ می زنم و خود را به سرعت می رساند.

- شاید یکی خواسته باهات شوخی کنه...

حرفش را رد می کنم و می گویم : « نمی تونه شوخی باشه. حس بدی دربارش دارم. از حالت کاغذش اصلاً خوشم نمیاد. » و به کثیفی و یکی دو پارگی آن اشاره می کنم؛ سپس در حالی که توی سالن قدم می زنم ادامه می دهم : « شاید یکی از دشمنای قدیمی باشه. »

- ممکنه ، اما هیچ کدومشون دیگه توی آنویل نیستن؛ به جز...

با صدای بلند می گویم : « جاناتان کیج ! »

اما ایوان به تندى می گوید : « ولی نمی تونه کار اون باشه... بعد از مرگ یان اون خیلی افسرده شد ، یه مدتی غییش زد و بعد برگشت. اما جاناتانی که برگشت خیلی عوض شده بود. دیگه نه مغرور بود و نه سعی می کرد خودشو توی دل دیگررون جا کنه. حالا خیلی گوشه گیر شده. بعضی وقتا هم کلافه و عصبی می شه. زیر چشماش هم گود رفته و به نظر لاغرتر شده. بدون در نظر گرفتن اینا هم خیلی کوچیک تر و ضعیف تر از اونه که بتونه همچین کاری بکنه. »

- اما در هر صورت لازمه که یه سر بهش بزنینم ، مگه نه؟
با لبخندی حرف هیمز را تایید می کنم.

صبح روز بعد. به طرف مرکز خرید بزرگ شهر به راه می افتم. آنویل دو مرکز خرید دارد که مردم آنها را به نام های کوچک و بزرگ می شناسند. مرکز خرید کوچک نزدیکی تقاطع خیابان های و خیابان هفتم است و مرکز خرید بزرگ کمی پایین تر از دفتر پست ، در خیابان گریت فال.

طبق گفته ی ایوان ، جاناتان یکی از مسئولین صندوق آنجا بود. باید صحنه ی جالبی باشد وقتی آقای کیج گنده دماغ را پشت صندوق ببینم.

با هیمز کمی در مرکز خرید بزرگ که دو طبقه دارد و بیشتر ، مایحتاج خوراکی مردم را تأمین می کند ، می گردیم و چند چیز بر می داریم. یک قوطی ژل ، مقداری سوسیس ، چند بسته چیپس و یک پاکت شیر در سبد خرید می اندازم و به سمت صندوق ها می روم. با دقت تمام صندوقداران را می بینم و در میانشان به دنبال جاناتان می گردم. کارم خیلی طول نمی کشد. صندوق دار پنچ ، آقای ج.کیج .

چند لحظه ی بعد جلوی جاناتان ایستاده ام. بدون اینکه نگاهم کند شروع به ثبت قیمت ها با کدخوان می کند. سرم را کمی پایین می آورم و آهسته می گویم : « از آخرین باری که دیدمت خیلی می گذره رفیق... ببینم هنوزم جاتو خیس می کنی؟ » آرام سرش را بالا می آورد و به من خیره می شود. چشمانش از ترس گشاد شده اند؛ درست مانند قدیم ها ، قبل از فرو کردن سرش توی دستشویی یا وقتی تنها گیرش می آوردیم.

- د...دن...دنیل ، تویی؟

- خود خودمم؛ نکنه منتظر کس دیگه ای بودی؟

نیشم را باز می کنم و از ترسش حسابی لذت می برم. آب دهانش را فرو می دهد و می گوید : « با من چیکار داری؟ »
- باید یک کم حرف بزنینم.

دوباره لکنت می گیرد و می گوید : « ا... الان که نی... نمی تونم بیام... »

کمی صدایم را بالا می برم و می گویم : « زود باش راه بیفت. »

یک ساعت بعد کنار خیابان های من و همیز بعد از یک گپ کوتاه با جاناتان ، درباره ی آنچه دیدیم حرف می زنیم. همیز می گوید : « به نظرت کار اونه؟ بهش نمی خورد. »

با سر حرفش را تایید می کنم و می گویم : « آره. به نظر نمیاد؛ ولی من هنوزم بهش شک دارم. به هر حال ، درسته که خیلی ترسوئه اما هنوزم مودیه. فعلا همونطوری که خواسته باهش کاری ندارم... امیدوارم کار اون نباشه وگرنه... »

- به نظرت واقعاً دشمنی قدیمیتونو فراموش کرده ؟

- اینطور گفت ولی من که فکر نمی کنم. در هر صورت من که فراموش نکردم.

داخل خانه. ایوان آمده تا درباره ی کارهای مالی با هم صحبت کنیم؛ و البته انتخاب مشاور مالی و وکیل.

- بهت که گفتم من از اقتصاد چیزی سرم نمیشه...

ایوان نگاهم می کند و می گوید : « تو باید یه مشاور مالی داشته باشی ، البته اگه نمی خوای پولات تموم بشه. و البته یه وکیل برای رسیدگی به کارای قانونی و حقوقیت. »

- خب ، ببینم وکیل پدرم کی بود؟

- آقای جان براون^۱.

لبخند می زنم و می گویم : « کاملاً به انتخاب پدرم احترام میذارم؛ پس مشکل وکیل حل شد. حالا مشاور مالیش کی بود؟ »

- خودش. پدرت به مشاور مالی احتیاجی نداشت. ولی بعضی اوقات با من مشورت می کرد.

- من همیشه توی این جور موارد به درک اقتصادی تو ایمان داشتم. خودت مشاور مالی من می شی ، نه هم نگو.

لبخند کوچکی می زند و سرش را به نشانه ی اطاعت کردن تکان می دهد.

ساعت یازده و نیم شب. نمی دانم چرا اینقدر خوابم می آید. از هیمز و ایوان عذرخواهی می کنم و به اتاقم می روم که بخوابم.

لباسم را در می آورم و پیژامه ام را می پوشم. روی تخت دراز می کشم. سعی می کنم بخوابم اما نمی توانم. کمی جابجا می شوم. نیم ساعت است که روی تختم هستم ولی خوابم نمی برد. از پایین صدای تلویزیون می آید. یک فیلم مزخرف دیگر درباره ی جنگ ویتنام است که قرار بود امشب پخش شود. کمی پنجره را باز می کنم. هوای آزاد حالم را بهتر خواهد کرد. نسیم ملایمی که به صورتم می خورد و صداهای دیگر مرا در خواب فرو می برند.

^۱ John Brown

در جایی ناشناخته ایستاده ام. شبیه به هیچ کدام از جاهایی که دیده ام نیست. انگار در یک جنگل هستم که درختانش فاصله ی زیادی از هم دارند. یک جای کم درخت ، ولی نه آنقدر که نشود به آن جنگل گفت. زمین مثل اکثر جنگل ها خاکی و نم دار است. در بعضی جاها ، روی زمین مقداری گیاه هم به چشم می خورد.

عجیب اینجاست که درختان به رنگ خاکستری و زمین به رنگ آبی کم رنگ مات است. گیاهان هم سیاهند. به نظر شب است. ماه کامل و خیلی بزرگی در آسمان می درخشد و اطرافم را روشن می کند. ستاره های آسمان قرمز رنگند و چند چیز - شاید سیاره - به رنگ های زرد و سبز و آبی در میان آنها خود نمایی می کنند. کمی راه می روم تا به بالای یک تپه برسم. حالا اطراف را بهتر می بینم. آنطرف تر در سمت غرب - به فرض اینکه رو به شمال باشم - یک دریاچه است. آبهای آن آرام و تیره اند. خش خشی از پشت سرم می شنوم. سریع بر می گردم و... چیزی نیست! شاید خیالاتی شده ام. شاید تمام اینها یک خواب باشد؛ اگر هست پس بهتر است دیگر بیدار شوم. پشت دستم را نیشگون می گیرم... دردم گرفت!!!

یعنی خواب نمی بینم؟ امکانش از صفر هم کمتر است. یک تار مویم را می کنم؛ باز هم دردم گرفت و اتفاقی نیفتاد. باید یک کار اساسی بکنم تا مطمئن شوم پشت دست راستم را گاز می گیرم. درد را حس می کنم. فشار را بیشتر می کنم و باز هم هیچ. پشت دستم کبود شده و جای دندان هایم هم روی آن است. با دست چپ آنرا کمی می مالم تا بهتر شود؛ ناگهان چیز غیر عادی دیگری توجهم را جلب می کند. عقربه های ساعتی مثل فرفره دور خودشان می چرخند.

- تو در جای درستی نیستی...

از جا می پرسم و به طرف صدا برمی گردم. شخصی با یک ردای کلاه دار به رنگ سیاه ، شبیه لباس کشیشان قرون وسطی و دست هایی که در آستین دست دیگرش

است در حالی که آنها را جلوی شکمش گرفته ، روبروی من ایستاده است. صدای بمش آرام و پر جذبه است و حالت خاصی از اضطراب را در من به وجود می آورد. با احتیاط می پرسم : « اینجا کجاست؟ شما کی هستید؟ » سایه ی کلاه ردایش صورتش را در تاریکی فرو برده است. تنها قسمتی از چانه اش را می بینم. پوستش به نظر سفید و کمی متمایل به آبی می آید.

- مهم نیست من کی هستم. مهم اینه که تو کی هستی دنیل استورم.

- منظورتون چیه؟ اسم منو از کجا می دونید؟

بدون توجه به سوال من جواب می دهد : « تو در جای اشتباهی قرار گرفته ای... جای تو پیش ماست نه محافظان. من علایم اینو در تو می بینم. حس قدرت طلبی ، تکبر ، خشم غیر قابل کنترل... جای تو پیش ماست. »

کم کم دارم عصبانی می شوم. حس ترسم جای خود را به خشم می دهد و اضطرابم به پرخاش تبدیل می شود.

- منظورت از ما چیه؟ تو کی هستی؟ اینجا کدوم جهنمیه؟ من چطوری اومدم اینجا؟

- آروم باش استورم جوان. من نوث تاروس^۱ هستم. یکی از ارواح شش گانه.

یک روح؟ یکی از ارواح شش گانه؟ اوه... تازه متوجه گردنبند طلایش که پلاکی به شکل N دارد شده ام.

چیزهایی در مورد ارواح شش گانه شنیده ام ولی اطلاعات دقیقی از آنها ندارم. می دانم که گروه ارواح که در دنیای ما هستند و به نام تاریکی جاوید^۲ خوانده می شوند ، توسط شش روح کامل هدایت می شوند که توانسته اند از دریچه ها بگذرند و حالا در تلاش برای نابودی محافظان و باز کردن دریچه برای ورود تمام ارواحند. بقیه ی اعضا ، فقط قسمتی از قدرت های ارواح کامل را دارند چون زنده اند ولی به کمک جادوهای شیطانی ، قسمت خبیث روح آنها را بیدار می کنند و علامت

^۱ Noth' Tarus

^۲ Eternal Darkness

مخصوص گروه که یک لوزی سیاه^۱ است را روی گردنشان خالکوبی می کنند. اما این علامت فقط در مواقع خاص قابل دیدن است.

حالا باید چه کار کنم؟ یک روح بزرگترین خطر ممکن برای یک محافظ است. به فکر می رسد با جادو حواسش را پرت کنم و در بروم که می گوید: « جادوی تو به هیچ کارت نمیاد. اون احقا به تو یاد ندادن که جادوی شما انسان های کوچک و فانی جلوی نامیرایان^۲ هیچه؟! »

انگار می تواند افکارم را بخواند. ولی امتحانش ضرری ندارد، اگر می خواست تا حالا من را کشته بود و داشت فنجان دوم قهوه اش را سر می کشید!

فکرم را متمرکز می کنم و گلوله ی آتشی به طرفش می فرستم. در کمال ناباوری من گلوله قبل از رسیدن به او تغییر جهت می دهد و به زمین می خورد اما او حتی حرکت هم نکرد. یک بار دیگر؛ گلوله در هوا خاموش می شود. گلوله ی سوم. اینبار دست چپش را با سرعتی باور نکردنی بیرون می آورد و گلوله را با آن می گیرد. مشتش را می بندد و گلوله در دستکش سیاهی که به دست کرده است گم می شود. بی فایده است.

- خب اگه تموم شد به صحبت نا تموممون ادامه بدیم.

- من با یه روح چه حرفی دارم؟

باز هم حرف مرا نادیده می گیرد و ادامه می دهد: « اینجا چیپاس تگ^۳، سرزمین ارواح خوبه. تقریبا میشه گفت همونیه که شما بهشت صداس می کنید. » می پرسم: « ارواح خوب؟ »

- آره. همون بی عرضه ها که هیچ کار شیطانی ازشون بر نمیاد. خیلی نیستن و سرزمینشون کوچیکه. اینا همون کسانی هستن که در یونان و روم باستان به کمک

^۱ Black Diamond

^۲ Undeads

^۳ Chipas Tag

جادو خودشونو خدا جا زدند و مورد پرستش قرار گرفتن. وای که آگه اون دیوار نامرئی نبود تا حالا هزار بار اینجا رو با خاک یکی کرده بودیم. اون دیوار لعنتی جلوی ورود ارواح دیگه به اینجا رو می گیره. هر چند ما شش روح جزو استثناها هستیم. آخه همه ی ما توی دنیای شما زندگی می کنیم.

کمی مکث می کند؛ جلو می آید و لبخند شیطننت آمیزی می زند؛ حالا صورتش در نور ماه بزرگ بهتر دیده می شود. ادامه می دهد: « من تو رو به اینجا آوردم تا بهت پیشنهاد کنم به ما بپیوندی. آگه با ما باشی میتونی همه چیز داشته باشی؛ ثروت، زندگی ابدی و البته خیلی قدرتمند تر از یه نیمه جادوگر خواهی بود. اما آگه نخوای به زودی کشته می شی؛ حتی قبل از اینکه بتونی از جوونیت لذت ببری. روی پیشنهاد من خوب فکر کن. »

- چرا من برای شما اینقدر مهمم که این پیشنهادو بهم میدین؟
در جوابم لبخند می زند و می گوید: « خواهی فهمیدی. » شعاعی از نور در اطرافش پدید می آید و به دورش می چرخد؛ صدای بوم کوتاهی می آید و او دیگر آنجا نیست. محیط اطراف من هم شروع به چرخش می کند. می چرخد و ذوب می شود مثل تابلوی رنگ روغنی که رویش تینر بریزند. سرم به شدت درد گرفته و این چرخش باعث دچار شدنم به حالت تهوع شده است. من هم با تصویرهای آن دنیای عجیب می چرخم و در دل تاریکی فرو می روم.